

شهرداری کارتان داریم!..

از تعجب دهانم باز ماند چه کار مهمی به که نصف شب حضور من لازم شده؟ پرسیدم :

- چکار داره؟!..

- نمی دونم عمو امین و مدیر هتل و ملا بدر و آقای شهردار..

همه توی شهرداری جمعند و منتظر شما هستن .

رفتم لباسهامو پوشیدم و راه افتادم . . توی قصبه‌ی ما بعد از نیمه شب چراغ‌ها خاموش میشه.. وقتی به شهرداری رسیدم دیدم دو تا چراغ زنبوری روشن کردن و رفقا دورش نشستن . . ملا بدر تا مرا دید گفت :

- بفرمائین غدیر بی.. کار خیلی خراب شده . . بیا

بنشین به بینیم نظر تو چی به؟!..

نمیدانستم جریان چی به . . پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاده؟!..

- قضیه خیلی مهمه!.. پای شرافت و ناموس مملکت

در میانه!.. با اینکه میدانیم تو با نظر ما مخالفی. و تا بحال

در کارهای شهرداری و حزبی دخالت نکردی.. ولی اینکار

یک کار دیگه اس! و ارتباطی به کارهای خصوصی و حزبی ما

نداره . . باید مخالف و غیرمخالف چپ و راست . . دست
به دست هم بدیم و يك تصميم جدی برای رفع این مشکل
بگیریم . .

البته هنوز او نا اصل موضوع را ن گفته بودند ولی از
فحوای کلام حدس میزدیم که موضوع حتماً مربوط به زوك
زاده اس ! . . چون در قصبه‌ی ما غیر از اون مشکل دیگری
وجود نداره ! . . باینجهت خیلی جدی و صریح جواب دادم:
- مخالفت من با کارهای غلط يك بحث دیگه اس . .

من با شما جدائی ندارم . هر امری بفرمائین با کمال میل
حاضرم همکاری کنم . . وقتی اساس مطلب درست باشه :
دست به دست هم میدیم و به امید خدا پیش می‌بریم . .

- خدا پدرت را بیامرزه . . قضیه مربوط به زوك زاده
اس . . آقا غدیر خوب گوش کن . . هر چه باشد تو بیشتر از
مادر کار سیاست واردی . . باید گذشته را کنار بگذاریم و يك
فکری برای این بی‌ناموس بکنیم . .

- مکه چطور شده ۱۴ . .

- این مرتیکه چاخان مکه بما ن گفت «هیئت دولت
میاد خونه اش ؟ تا دربارهی کارهای مملکت مشاوره کنن ؟»

مکه تو خودت اینو نشنیدی؟ ..

- چرا .. شنیدم ..

- برادر این بی ناموس پدرسوخته تمام مردم قصبه را

«قرمساق» کرده ..

یعنی چه؟ .. منظور تون چی به ۱؟ ..

- خونه‌ی زبوك زاده عینپو فاحشه‌خانه‌شده ده پانزده تا

مرد گردن کلفت وزن جوان تو بغل هم افنادن ! . دارن میرقصن

ومی‌خورن و کارهائی می‌کنن که خجالت می‌کشم بگم! ..

از شنیدن این حرفها تا بناگوشم عرق کرد : « تف

نکنه مرد توی قصبه‌ی ما نمانده که کار به اینجاها کشیده ..

در اینموقع بلال سیاه پسر ملا بدر عقل گفت :

- شماها اجازه بدین من ظرف یکدقیقه دخل همشون

رو میارم .. باچند تا گلوله این لکه‌ی ننگ را از قصبه پاك

می‌کنم ..

جوان‌هائی که جلوی در ایستاده بودن همه از جا بلند

شدند .. بقدری به هیجان آمده بودند که فقط يك اشاره کافی

بود . تا خاک منزل زبوك زاده را با توپره ببرند ! ..

ملا بدر عقل کل گفت :

- یا لله جوان‌ها بلند شین به بینم چکار می‌کنین . .
 اما مواظب باشین از راه قانون پیش برین . . زبوك زاده
 بد جوری توی تله افتاده کاری نکنین که وضع خراب‌تر
 بشه !.. يك صۆرتمجلس تهیه کنید و بپزید پیش فرماندار ..
 اگر اقدام نکرد و شراین بی‌ناموس را از سرمانکنند اونوقت
 خودتان هر کاری بلدید بکنید ! امشب باید به خانه‌ی زبوك
 زاده شبیخون بزیم . . و زن‌های رقاص و پسرهای خوشگل
 را که به اسم هیئت دولت میهمان کرده دستگیر کنیم .. باید
 فرصت ندین شلوارشان را بپوشن ! . . فوراً دست‌هاشونو از
 پشت ببندین و اروونه سوار الاغ بکنید و دور قصبه بگردانین ..
 وقتی قانون هست چرا از بیراهه بریم ..
 ملا روشو کرد بمن و ادامه داد :
 - غدیر بی این فکر را می‌پسندین ؟ ..
 من یکه‌ای خوردم و با خودم گفتم: «نکنه اینا میخوان
 بمن کلک بزنین و دست و بالم را بند کنن ! . . » یکدفعه
 دیدی زبوك زاده باز یکجوری آنها را گول زد و معشان را
 گرفت و تمام تقصیرها بگردن من افتاد .. اونوقت پدر مرا
 درمیارن !.. جواب دادم :

- پرده‌های اطاق‌ها که بسته‌است شما از کجا دیدین..
اون تو چه خبره ؟ .. اول بریم بمینم قضیه حقیقت داره
اونوقت تصمیم بگیریم .

- بعله بریم بدینیم .

دستجمعی رفتیم بطرف منزل زبوك زاده . . وسایل
کار را قبلا فراهم کرده بودند (بلال سیاه) از تیر تلفنی که
جلوی ساختمان زبوك زاده قرار داشت رفت بالا . توی اطاق
را دید زد .. ولی هرچه اشاره می کردیم پائین نمی آمد
چند نفر از پائین گفتند :

«پسر بیا پائین»

«چی داری تماشا می کنی؟..»

«بلا گرفته چرا بالای تیر خوابت برده؟..»

ولی او جواب نمی داد و گوشش بدهکار نبود.. بالاخره
چهار پنج نفری پایه تیر را گرفتند و تکان دادند . تیر تلفن
«فرج .. فرج ..» صدا می کرد چیزی نمانده بود از کمر
بشکند .. اما بلال سیاه تیر را محکم بغل گرفته و مثل «قیر» به
تیر تلفن چسبیده بود .. اگر تیر تلفن را می شکستند باز
جدا نمی شد ..

یکی دادکشید :

باسنگ بزید بسرش تا بیاد پائین ..

تا جوانها رفتند دنبال سنگ .. بلال سیاه که معرکه را

پس میدید فوراً آمد پائین و روی زمین درازکشید ..

آقا مرتضی خدا سلامت کنه پرسید :

- پسر اونجا چی دیدی ؟ ..

- عمو مرتضی نمی تونم بگم ..

- چرا ؟ مکه چه خبره ؟ ..

- خجالت می کشم ..

جوانها بطرف تیر تلفن دویدند اما هیچکدام

نمیتوانستند برن بالا .. (نوری کور) سفیدگر فوری رفت

از دکانش يك قرقره و کمی طناب آورد به بلال سیاه گفت :

- برو بالای تیر سر این طناب را اونجا گیر بده ..

بلال سیاه با زحمت و خسته گی از جاش بلند شد و با

تقلا رفت بالا .. واقعاً که نوری کور عجب ابتکاری بخرج

داده بود . به سر طنابی که روی زمین بود يك سبد وصل

کرد .. یکی نشست توی سبد . بقیه کشیدنش بالا .. حالا

دیگه اونیه که می رفت بالا پائین آمدنش دست خودش نبود ..

وقتی چند دقیقه‌ای تماشاشو می‌کرد طناب را شل می‌کردند
فوری سبد می‌آمد پائین . . و نفر بعدی می‌نشست توی سبد
پنج فروش می‌داد بچه‌ها می‌کشیدش بالا ..

هر کسی که می‌آمد پائین بقیه ازش می‌پرسیدند : «اون
توجه خبره؟» طرف فقط فحش می‌داد و لعنت می‌فرستاد ..
«تف .. بیشرف .. آبروی قصبه‌ی مارا بباد دادا! ..» «برکت
از این قصبه رفت ..!»

بیشتر اونائی هم که از بالا می‌آمدند پائین می‌دیدند
بطرف خانه‌هایشان و بعد از نیم ساعت دوباره برمی‌گشتند
جلوی خانه‌ی زبوكزاده ..!

منم با اینکه تقریباً فهمیده بودم قضیه از چه قراره و از
جوانها خجالت می‌کشیدم دلم طاقت نیاورد این منظره
جالب را نه بینم .. رفتم جلو يك پنج فروشی گذاشتم کف
دست «نوری کور» و کشیدم بالا . . از گوشه پرده‌ای که باز
بود چی بینم خوبه؟ اتفا! رذالت و پدر سوختگی را از حد گذرانده
بودند توی اطاق مردهای جوان و زنهای جوان لخت و عور بهم «گره»
خورده بودند .. و جلوی چشم یکدیگر !!!

ملا بدر از پائین صدا کرد :

— آقا غدیر چیزی . می‌بینی ؟!

اصلاً جوابشو ندادم .. چنان سرگرم تماشا بودم که
 حیقم می آمد و قتم را صرف اینکار بکنم ..
 نوری سفیدگر گفت :
 - وقت شما تمام شد .. بیا پائین ..
 بالتماس جواب دادم :
 - دستم به دامانت نوری من هنوز خوب تماشا نکردم .
 چشمم خوب نمی بینه یار، کمی صبر کن ..
 ولی آنها سبد را پائین کشیدند .. پشت سر من عثمان
 قصاب دوید جلر و گفت :
 - نوبت منه ..

یارو پنجمین دفعه بود که میرفت بالای تیر و همش هم
 می گفت : «من چیزی ندیدم!»

ما برگشتیم به شهرداری تا صورت مجلس تهیه کنیم! ..
 ملا بدر قلم و کاغذ برداشت بنویسه ولی از شدت هیجان
 دست و پاش مثل بید بهاری می لرزید . بالاخره بهرزحمتی
 بود صورت مجلس تهیه شد زیرش را امضاء کردیم و یکر است
 رفتیم منزل آقای فرماندار .. نزدیکی های صبح بود چیزی
 نمانده بود هوا روشن بشه .. جناب فرماندار بقدری مست

بود که نمی توانست خودش را کنترل کنه! .. بزحمت چشمپاشو
باز نگه می داشت! ..

ولی وقتی اسم زبوك از دهان ما خارج شد یکدفعه
وضع فرماندار تغییر کرد و داد کشید :

- بازم اسم زبوك را آوردین ؟ .. مگه مردم این
قصبه بغیر از اسم زبوك حرفی بلد نیستن ! خدایامن گرفتار
چه مردمی شدم ! .. وای .. وای .. بعد از یک عمر خدمت
به چه بلائی گرفتار شدم ! .. مرده شور زبوك و طرفدارانش
را ببره که مرا دیوانه کردین .. توی این قصبه جوانی و
عمر من تباه شد و از بین رفت! ..

فرماندار با اون هیكل کننده اش روی زمین نشست و
مثل زنهای بچه مرده های .. های شروع به گریه کرد
طوری ضجه می کرد که ما زبوك زاده را فراموش کردیم و
برای تسلی فرماندار و آرام کردن او به دست و پا افتادیم! ..
خدایا چیکار بکنیم .. همه دست و پامون را گم کرده بودیم ..
نوکر فرماندار آمد وقتی وضع ما را دید گفت :
- ناراحت نشین .. جناب فرماندار اخلاقشراینه ..
هروقت مست می کنه از این جرت و بورت ها میگه و جوانیم

از بین رفت .. پیرشدم .. و فلان و بهمان .. چند دقیقه قبل از اینکه شما بیائین گریه‌اش قطع شده و به رختخواب رفته بود ..

نوکر فرماندار زیر بغل او را گرفت و کشان کشان برد
توی رختخوابش بخواباند ..
ملا بدر عقل کل گفت :

- حالا که اینطور شده بریم پیش رئیس ژاندارمری ..
- ملاجان فرمانده ژاندارمری که مثل فرماندار گریه نمی‌کنه اون چوب را ورمیداره و بهمان حمله می‌کنه ! ..
- هر چه میشه بشه .. ما که نمیتونیم کارهای بی ناموسی این مرتیکه را ببینیم و ساکت بنشینیم ..
مازن داریم .. دختر داریم .. جوان‌های ما بعد از این میخوان توی این قصبه زندگی کنن .. صحبت کنان وارد ژاندارمری شدیم .. گروهبان را از رختخوابش بلند کردیم : . وقتی از گنجی خواب درآمد و صورتش را خواند گفت :

- حق باشماست .. این يك وظیفه اجتماعی‌یه و باید همین الان جناب سروان را بیدار کنم و بهش گزارش بدم ..

از حرفهای سرکار گروهبان فهمیدیم که دل پری از
زبوك زاده داره !! ..

دستجمعی رفتیم جلوی خانه فرمانده ژاندارمری ..
گروهبان تنها رفت تو .. به اندازه يك سیکار کشیدن نشد
که آمد بیرون و بالحن مخصوصی گفت :

- جناب سروان مدتی به عقب چنین چیزی می کرده ..
وقتی صورتمجاس را دید بقدری عصبانی شد که اگر زبوك دم
دستش بود درسته می خوردش ! .. مثل باد از رختخواب آمد
بیرون .. داره لباس میپوشه والان میاد ..

چیزی طول نکشید که فرماندهی ژاندارمری از خونه
آمد بیرون در حالی که دستپاشو به کمرش زده بود و از
عصبانیت لبهاشو می جوید به گروهبان گفت :

- فوری میری منزل زبوك زاده و این مرتیکه
چاخان را که مردم را گول زده و به اسم هیئت دولت یکعده
رقاص و (...) به خانداش آورده توقیف می کنی ! ..
اما مواظب باش باید تمام قوانین ژاندارمری اجرا بشه ..
اول تحقیقات میکنی . بعد بمن گزارش میدی ..
گروهبان سلام نظامی داد و گفت :

- اطاعت می‌شه قربان ..

دو سه تا ژاندارم هم برداشتیم و بطرف خانه‌ی زبوك زاده راه افتادیم .. جلوی درخانه زبوك زاده سرکار گروهبان شروع به تحقیقات کرد! .. بصدای بلند پرسید :

- این چیزهائی را که توی صورتمجلس نوشتین ..

کی دیده ..!

من جواب دادم :

- قربان این سبد و قرقره را تماشاکنین .. همه‌ی ما

نشستیم توی این سبد و رفتیم بالا و قضا یا را دیدیم شما هم

میتونین تشریف ببرین ..

برق مخصوصی توی چشمهای سرکار گروهبان درخشید

و بطرف قرقره راه افتاد :

- بعله .. بهتره برم بالا و ببینم ..

سرکار را داخل سبد گذاشتیم و کشیدیم بالا .. یک دقیقه ..

دو دقیقه .. پنج دقیقه طول کشید انکار سرکار گروهبان

نمی‌خواست بیاد پائین .. می‌ترسیدیم هوا روشن بشه و او‌نا

از کثافتکاری‌هاشان دست بکشن او‌نوقت ما نتونیم (مدرك)

بدست بیاریم .. دوسه بار آهسته سرکار را صدا کردیم وای

جواب نداد ..

ملا بدر کمی بلندتر داد کشید :

- سرکار بکشیم پائین؟!!

سرکار عصبانی شد و گفت :

- پدر سوخته‌ها داد تزنین یارو‌ها میشنفن . .

بکشین پائین! ..

سبد را آوردیم پائین .. سرکار در حالی که اشاره میکرد

ساکت باشیم آهسته گفت :

- بیائید بریم ..

همه حاج و واج مانده بودیم و نمی دانستیم منظورش

چی‌یه .. سرکار از جلو و ما از عقب راه افتادیم وقتی از خانه

زبوك زاده مقدار زیادی دور شدیم گروهبان با ترس و

لرز گفت :

- آقایان بیائید از این شکایت دست بکشین! .. شبیخون

زدن به این خانه یعنی بدبختی تمام مردم قصبه! .. بخدا

قسم یکی از ما را نمیگذارن زنده بمانیم! ..

سرکار طوری حرف می‌زد که همه‌ی ما را ترس گرفت

گرفت ملا بدر عقل کل که از ما شجاعتر بود پرسید :

- آخه یعنی چه؟! .. در شهر مسلمان .. زیر سایه قانون مسلمان ها این کثافتکاری ها بشه و ما جرأت نکنیم حرف بزیم؟! .. سرکار مثل کسی که از در و دیوار واهمه دارد اطرافشو خوب نگاه کرد و جواب داد :

- کثافتکاری ها را منم دیدم .. اما زبوك راست گفته ومیهمان هاش هیئت دولت هستن ! . آخه برادرها عقل شما کجا رفته ! هیچ فکر نکردین غیر از مأمورین عالیرتبه دولت کی جرأت داره از اینکارها بکنه؟! .. به مأمورین دولت هم که همیشه اعتراض کرد بخصوص که در حال انجام وظیفه هستند و برای مشورت در کارهای مهم دولتی به اینجا آمدن ! .. برید خدا را شکر کنید که من خودم آمدم دیدم و شناختمشان والا يك کاری دست خودتان میدادین! .. خواهش می کنم شتر دیدین ندیدین ! .. نه شما شکایتی کردین و نه ما مداخله ای کردیم !!! اصلا هیچکس از این جریان خبر ندازه !! .

بعدهم صورتمجلس را پاره پاره کرد و ریخت زمین !! .

ولی یکدفعه متوجه شد و محکم زد به پیشانیش :

- ای داد پاره های صورتمجلس را زود جمع کنید که

کوچکترین اثری از اقدام علیه دولت نمانه ۱۱..

خودش هم دوزانو نشست روی زمین و شروع به جمع آوری
تیکه پاره های صورتمجلس کرد :

- باید اینارو بسوزانیم و خاکسترش راهم به رودخانه
بریزیم.. آب بیره ..

ما همینجور ساکت و صامت ایستاده بودیم و
کارهای سرکار گروهبان را تماشامی کردیم وقتی هم خواست
بره گفت :

من میرم شما را به خدا می سپارم . : الان میرم
یش فرمانده گزارشم را میدم .. اگر صلاح دانست خودش
بیاید هر کاری دلش میخواهد بکند .. بمن اصلاً مربوط نیس ..
من زن و بچه دارم و نمی خوام آخر عمری برم گدائی! ..

سرکار رفت و ما هم بی سروصدا مثل مجسمه های کوکی
طرف خانه هایمان راه افتادیم موقعیکه من به خانها
رسیدم هوا کاملاً روشن شده بود صدای بانك حروسها به
آسمان می رفت ..

از آن تاریخ چندساله می گذره و ما هنوز هم نفهمیدیم
میهمان های اون شب زبوكزاده واقعاً هیئت دولت و مأمورین

عالیرتبه بودند یا یکعده بی سروپا.. بعله قربان این زبوںک بی ناموس
همچه آدمی است بلائی نمانده که بر سراهای اینجانی آورده ..
معلوم نیست بعدها چه بدبختی هائی بر ما خواهد آورد !..
هیچکازی هم از دست ما بر نمیاد باید زجر بکشیم و تحمل
کنیم تا ببینیم خدا چی بخواد !..

ملا بدر عقل کل هم خاطرات جالبی برایم نقل کرد:
 - پسر جان جگر ما از دست این مرتیکه چاخان
 کبابه . . یارو مثل خرازا سوار می کشه .. گرچه تقصیر
 خود ماس که با خواهش و تمنی ازش می خواهیم که سوارمان
 بشه ! . . خر با خریدش وقتی می خوان سوارش بشن « پس
 میزنه .. » و جفتک می اندازه .. اما ماها که انسانیم حتی این
 کار راهم نمیکنیم .. کدام قسمتش را برایت تعریف کنم ..
 درد یکی و دوتا نیس ..

موقع انتخابات شهرداری بود . . مخالفین مثل آب
 جوش به غلغل افتاده بودند .. هیچکس رو بروی رقیب هایش
 حرفی نمیزد ولی زیر زیرکی سعی داشتند سر یکدیگر کلاه
 بگذارند .. رفقا پیشنهاد کردند جلسه ای تشکیل بدهیم و در
 باره کاندیداهایمان تبادل نظر کنیم .. اول میخواستیم در مرکز
 حزب جمع بشویم .. ولی رضا بیگ منشی فرمانداری

گفت :

- من یکنفر مأمور دولتم بخاطر رعایت بیطرفی
نمیتونم به حزب پیام ..

بهمین جهت مجبور شدیم جلسه را در شهرداری تشکیل
بدیم .. همه ی رفقا غیر از امین التجار آمدند .. مدت زیادی
انتظارش را کشیدیم .. آخه ناسلامتی او بزرگ و ریش سفید
ما س ا خودش ما را تشویق کرده برای مبارزه با مخالفین
راه بیفتیم ..

یکنفر را فرستادیم خانه اش .. خونه هم نبود .. هر
جا که خیال می کردیم ممکنه باشه عقبش رفتند پیداش
نکردند ..

احسان باز نشسته گفت :

- ممکنه فیلش یاد هندوستان کرده و رفته عقب
عشقبازی ! .. بیائید ما حرفهایمان را بزنیم ..

چون احسان باز نشسته سرپرست حزب است مجبور
بودیم او امرش را اطاعت کنیم .. به صورت حمزه جفت بد
زاده نگاه کردم .. بیچاره اصلا خون بصورتش نمانده .. اگر
حزب ما توی این انتخابات بیازد یارو از شهرداری برکنار

میشه .. وقتی هم کسی از ریاست افتاد مردم محل سک بهش نمی گذارن! .. اگر جفت بدزاده از شهرداری کنار بره به تمام ما هم صدمه میرسه .. چون تمام بیکدیگر متصل هستیم بهمین جهت بحرف آمدم و گفتم : رفقا حساب و کتابهای قدیم را ببندین .. کدورتها را کنار بگذارین اسب به اسبیش وقتیکه گرفتار حمله گرگ میشه همشان پهلوی هم جمع شده و با انداختن لگد گرگ دغل را از بین می برند.. الان ما هم وضع همان اسبها را داریم .. اگر باهم متحد نشویم . مخالفین و دشمنان دین و وطن و ملت از ما سوء استفاده خواهند نمود.. اگر ما در انتخابات شکست بخوریم کلت همه ی ما را خواهند کند! . ما باید اول نقشه ای برای بستن دست و پای مخالفین بکشیم .. بعد برنامه پیشروی خودمان را تنظیم کنیم ..

احسان باز نشسته می خواست ریاست شهرداری را از جفت بدزاده بگیره چون می دانست که ما از مخالفین خیلی وحشت داریم بهمین جهت امید داشت که اتحاد ما سبب میشه امتیازاتی به او بدیم .. بهمین جهت جفت بدزاده تا موضوع را فهمید گفت :

-دوستان عزیز.. ماهمه باهم برادریم.. کار حزب ازی شوخی نیس و نمیشه اینکار را دسر.. سری . گرفت.. جوان مردی يك انسان را در سهه وقع می توان آزمایش کرد . . هنگام مسافرت . . روی میز قمار .. وتوی جلسه ی حزب . . رفقا بهتره واضحتر صحبت کنیم بین من و دوست گرامم احسان بیگ هیچگونه کدررتی وجود نداره . . من اقرار می کنم که ایشان بیشتر از من لیاقت اداره کردن شهرداری را داره . . وقتی ایشان باشن من غلط می کنم جلو بیفتم . از نظر رفقا هم بهتره که احسان بیگ شهردار بشه . . او بهتر میتونه خدمت کنه . .

از حرفهای او داشت جرم درمی آمد . . ترو خدا نگاه کن پدر سوخته توی صورت ماچه دروغهای شاخرداری میگه . . اگر شهرداری را ازش بگیرن عینهو ماهی که از آب بیرون بیفته جانش درمیره و ربق رحمت را سرمی کشه . . ولی حالا برای پیشرفت کارش داره بلبل زبانی می کنه . . فعلا میخواد خرش را از پل بگذرانه . . او نور پل که رسید میدونه چطوری تاخت و تاز کنه . . من از برداشت کار خیلی ترسم گرفت . چون وقتی اینکارها از درد دوستی شروع بشه آخرش